محمدباقر عباسی در گفت‌وگو با «جوان» از تجربه کارهای هنری در اسارت می‌گوید

«تئاتر» ثواب سرگرم کردن اسرا در دل اردوگاه موصل را نصیبم کرد

■ احمد محمدتبریزی

محمدباقر عباسی در دوران اسارت کار بزرگی انجام می‌داد. او با اجرای تئاتر برای آزادگان، دقایق و ساعاتی آنها را از لحظات سخت اسارت جدا می‌کرد و به دنیای دیگری می‌برد. عباسی تخصص زیادی در اجرای نمایش‌های طنز و موقعیت‌های کمدی داشت و همین باعث تغییر روحیه رزمندگان می‌شد. دقایقی با او درباره تجربیاتش از اسارت و اجرای کارهای هنری در اردوگاه گفت‌وگو کردیم که در ادامه می‌خوانید.

شما در چند سالگی عازم جبهه شدید و در کدام عملیات به اسارت دشمن در آمدید؟

من ۲۵ آذر ۱۳۶۰ حدود ۱۹ سال سن داشتم که عضو بسیج شدم و پس از گذراندن آموزش‌های لازم به منطقه عملیاتی گیلانغرب و ارتفاعات شیاکوه اعزام شدم. من ۱۵ دی ماه ۱۳۶۰ اسیر شدم و در کل از اعزام تا اسارتم ۲۵ روز بیشتر طول نکشید. یک گردان از بسیج و سپاه و ارتش در ارتفاعات شیاکوه در خط مقدم حضور داشتیم که پس از تک سنگین عراقی‌ها محاصره شدیم و به اسارت دشمن درآمدیم. منطقه اطراف شیاکوه دست دشمن بود و ما وارد منطقه شدیم تا آنجا را آزاد کنیم، ولی دوباره آنها ما را به محاصره خودشان درآوردند و عقبه را هم بستند و نیروهایی که در منطقه بودند یا شهید شدند یا به اسارت دشمن درآمدند.

قبل از اینکه به جبهه بروید، احتمال می‌دادید به اسارت دشمن دربیایید؟

بیشتر به شهادت فکر می‌کردم. شیاکوه منطقه صعب‌العبوری بود و وقتی وارد شدیم، می‌دانستیم وارد محاصره دشمن شده‌ایم. به ما گفته بودند باید از حلقه محاصره دشمن عبور کنید و روی شیاکوه قرار بگیرید و دشمن را مجبور به عقب‌نشینی کنید. وقتی وارد شدیم، دشمن زودتر از ما عملیات کرد. ما گردانی بودیم که اسمش را شهید دستغیب گذاشته بودیم و زیرنظر فرماندهی سپاه عمل می‌کردیم. از گردان‌مان خیلی‌ها به شهادت رسیدند.

زمانی که در محاصره قرار گرفتید و اسارت برایتان مسجل شد، در آن لحظات چه احساسی بر شما حاکم بود؟

یک شب مانده بود به اسارت ما، عراقی‌ها عملیات‌شان را انجام دادند و تعدادی از بچه‌های ارتش و سپاه را شهید کردند و سنگرهای جلو را گرفتند. از پشت سرمان هم مقرمان را گرفته بودند. در منطقه گردان ۱۹۱ شیراز هم به ما پیوست و با هم خط را نگه داشته بودیم. خط دست ارتش بود و ما هم کمک بودیم. پس از حمله عراقی‌ها در سحرگاه، فرمانده‌مان داوود هادیزاده که جوانی ۲۰ ساله بود، به شهادت رسید. شب قبل از عملیات دشمن با چند نفر از رزمندگان بزرگ‌تر به نام شهیدان ابوالفضل نظارت، محمد اسماعیلی، محمدرضا مشفقی و جمال مجدیان که ازدواج کرده و فرزند هم داشتند، صحبت می‌کردیم. ما روی یک تپه با هم بودیم. عراق همان شب که عملیات کرد، نیروهای زیادی زخمی و شهید شدند. ما با تعدادی از بچه‌های ارتش باقی مانده بودیم. ساعت ۴ بعدازظهر عراق حمله اصلی‌اش را انجام داد و دیگر ما نتوانستیم مقاومت کنیم. چون تک‌تیرانداز گذاشته بودند و از راه دور به صورت و پیشانی رزمندگان می‌زدند و شهید می‌کردند. در آخر مقاومت بچه‌ها شکسته شد و عراقی‌ها با جمعیت زیادی به ما رسیدند. ما مثل سیبل شده بودیم آنها از دور ما را می‌توانستند بزنند و ما هیچی نداشتیم. انفجارهای شدیدی رخ می‌داد و لابه‌لای خاکستر و دود و برف گیر کرده بودیم. من و حمید محمدی و مصطفی سالاری و تعدادی دیگر از دوستانم آنجا بودیم. عراقی‌ها بالای سرمان رسیدند. به زخمی‌ها تیر خلاص می‌زدند. من از ناحیه پا ترکش خورده بودم و به سختی نشستم تا تیرخلاص نخورم. عراقی‌ها بالای سرمان رسیدند و اسیرمان کردند. یکی دو ساعت قبل از اسارت دیگر فهمیدم که یا اسیر می‌شویم یا شهید. بعد مطمئن شدیم که اگر اسیر شویم قطعاً ما را همان جا اعدام می‌کنند. شهادتین را خوانده بودیم. احساس آن زمان‌مان را نمی‌توان برای کسی تعریف کرد. خداوند دلی به ما داده بود که ترس از وجودمان رفته بود. شهدا و رفقایی که تا نیم ساعت پیش با هم حرف زده بودیم را دیدیم که روی زمین افتاده بودند و همین ترس را از وجودمان برد. خودم یک لحظه با خدا صحبت کردم و گفتم خدایا اگر با یک قطره از خونم که به زمین می‌ریزد، گناهانم بخشیده می‌شود و جزو شهدا هستم، من را ببر

> من در تئاتر سررشته داشتم و فیلم و تئاتر زیاد دیده بودم. گفتم بیایید تئاتر بازی کنیم. من یک قصه بلد بودم و تئاترش را هم می‌دانستم و چون اهل طنز هم بودم، کارهای طنز را خودم عهده‌دار شدم. بازیگران را از همان بچه‌های آسایشگاه انتخاب و اولین نمایش روحوضی را اجرا کردم و بچه‌ها کلی خندیدند. از آنجا کار نمایشی من شروع شد و دیگر رها نکردم. اخبار طنز می‌نوشتم

ولی اگر جزو شهدا نیستم من را زنده نگه‌دار، جوری کن که لیاقت پیدا کنم تا جزو شهدا باشم. همان لحظه که دوستانم شهید می‌شدند از خدا این درخواست را کردم.

به شهادت هم فکر می‌کردید؟

من بیشتر فکر شهادت را می‌کردم. حتی وقتی اسیر هم شدم، منتظر اعدام بودم. هر چه عقب‌تر می‌رفتیم بر تعداد عراقی‌ها افزوده می‌شد. حتی یک جا یک نفرشان خیلی غضبناک بود و فکر کنم می‌خواست ما را بکشد که یکی دیگر از افسرها مانعش شد. به چادر فرماندهی‌شان که رسیدیم ما را روی زمین نشاندند. من خودم را سرباز جا زدم و نگفتم بسیجی هستم. آنجا نگه‌مان داشتند تا اینکه فرمان از عقب بیاید. یکی از عراقی‌ها که من را اسیر کرده بود و دستم را گرفته بود در گوشم گفت نترس نمی‌گذارم تو را بکشند. فارسی صحبت می‌کرد. من گفتم چطور فارسی صحبت می‌کنی؟ گفت من اصالتم ایرانی است و بچه کردستان هستم، ولی در عراق بزرگ شده‌ام. گفت هیچ صحبتی نکن، چون تو را می‌کشند. خاک و خاکستر را از چشمانم پاک کرد. ما خیلی جاها شهادتین را می‌خواندیم، ولی ظاهراً از عقب دستور داده بودند که ما را به بغداد ببرند. دیگر چشم بسته تا عراق رفتیم.

وقتی اسارت برایتان مسجل شد، چه فکری می‌کردید و چه احساسی داشتید؟

تا لحظه‌ای که فکر می‌کردیم شهید می‌شویم ترس از دلمان رفته بود. من سرم را پایین می‌گرفتم که اگر تیرباران‌مان کردند، تیر به سرم بخورد و چیز زیادی متوجه نشوم. شهادتین را می‌خواندم و منتظر می‌ماندم. در آن لحظات قبل از اسارت ترس از دلمان رفته بود، ولی پس از اینکه دیگر فهمیدیم در چنگ دشمن هستیم، غم در دلمان آمد. غروب آفتاب هم شده بود و نمی‌دانستیم ما را به کجا می‌برند و سرنوشت‌مان چه خواهد شد. در هر لحظه انتقال به سمت عقب هزار فکر به سرمان آمد. بیشترین فکر درباره مادرم بود که اگر بفهمد من به خانه نمی‌آیم چه کار می‌کند. غصه مادرم را می‌خوردم که بی‌خبر خواهد ماند. با این فکر و غم و اندوه تا بغداد رفتیم. آنجا دیگر فهمیدم اسارت‌مان قطعی است.

چقدر زمان برد تا شرایط جدیدتان را بپذیرید و زندگی‌تان شکل تازه‌اش را پیدا کند؟

اول هشت روز بلاتکلیف در استخبارات عراق بودیم. این هشت روز نمی‌دانستیم، می‌خواهند با ما چه کار کنند و هر روز بازجویی می‌شدیم. این هشت روز که تمام شد به اولین اردوگاه اعزام شدیم که با رنج و مشقت زیادی همراه بود. وقتی به اردوگاه عنبر رسیدیم خوشحال شدیم که آسایشگاهی است. به ما لباس دادند و دیدیم حمام است و گفتیم اردوگاه از بودن در استخبارات خیلی بهتر است. در استخبارات خیلی به ما رنج دادند. گرسنگی می‌کشیدیم و جای خواب نداشتیم. زخمی‌هایمان سه شب روی زمین یخ خوابیدند. خون از بدنشان رفته بود و عفونت کرده بودند و باید روی این زمین‌ها می‌خوابیدند. بعد از آن همه خستگی و بی‌خوابی تازه داشتیم خودمان را پیدا می‌کردیم. من وقتی رسیدم اردوگاه می‌خواستم با همان بدن خونی فقط بخوابم. بعد از این آرامش تازه به خودمان آمدیم و دیدیم ای بابا اسیر شده‌ایم و اسارت یعنی چه. شب‌ها درها را قفل می‌کردند و سگ‌ها را در حیاط رها می‌کردند و آنجا گفتیم تا چه زمانی می‌خواهیم پشت این درهای بسته با نگهبانانش باشیم. آنجا تازه مزه اسارت را چشیدیم. تنها روزنه امیدی که داشتیم این بود که می‌گفتیم ایران تا پنج ماه دیگر عملیات می‌کند و خرمشهر آزاد می‌شود و بعد به عراق اولتیماتوم می‌دهد و می‌گوید اگر آتش‌بس نشود، بصره را می‌گیریم و آن موقع شاید جنگ تمام شود. این حدس‌مان هم درست بود، ولی یک روز اسارت اندازه یک ماه می‌گذشت. یکی از دوستانمان گفت بچه‌ها خودتان را برای ۲۱ سال اسارت آماده کنید. رفته‌رفته اردوگاهمان عوض شد و از بچه‌ها جدا شدیم. ما را بردند به موصل و دوستانم در عنبر ماندند. در موصل هشت سال بیرون را ندیدم و این بسیار سخت بود.

فعالیت‌های هنری سرآغازش از کجا بود و چطور ایده اجرای تئاتر برای آزادگان به ذهنتان خطور کرد؟

من از ایران اهل جوک گفتن و خنده بودم و روحیه شوخ‌طبعی داشتم. در اردوگاه عنبر گفتیم اینطوری خسته می‌شویم و جایی که نمی‌توانیم برویم و باید کاری انجام بدهیم. اردوگاه عنبر کوچک بود و در هر آسایشگاه ۳۰، ۴۰ نفر حضور داشتند. گفتیم بچه‌ها بیایید هر کسی خاطرات شهر خودش و رسم و رسوماتش را بگوید. هرشب می‌نشستیم و هر کسی خاطراتش را از شهرش می‌گفت. بعد از چند شب خاطرات بچه‌ها تمام شد. بعد گفتیم حالا چه کار کنیم. من در تئاتر سررشته داشتم و فیلم و تئاتر زیاد دیده بودم. گفتم بیایید تئاتر بازی کنیم. من یک قصه بلد بودم و تئاترش را هم می‌دانستم و چون اهل طنز هم بودم، کارهای طنز را خودم عهده‌دار شدم. بازیگران را از همان بچه‌های آسایشگاه انتخاب و اولین نمایش روحوضی را اجرا کردم و بچه‌ها کلی خندیدند. از آنجا کار نمایشی من شروع شد و دیگر رها نکردم. اخبار طنز می‌نوشتم. مغزم برای این چیزها خیلی کار می‌کرد. از آسایشگاه‌های دیگر برای تماشا می‌آمدند.

بعد از مدتی با یکی دیگر از آزادگان زوج هنری شدیم. او هم آدم طنازی بود و با لهجه‌های مختلف با هم بازی می‌کردیم تا اینکه از بچه‌ها جدا شدم و از آن اردوگاه رفتم. در اردوگاه موصل به صورت رسمی‌تر مغزم کار کرد و نمایشنامه نوشتم. دیگر گروه بازیگری داشتم و به آزادگان آموزش می‌دادم. کارگردانی می‌کردم و حسابی حرفه‌ای شده بودم، به‌طوری که چندین گروه حرفه‌ای فقط برای تدارکات داشتم. هم می‌نوشتم، هم کارگردانی می‌کردم و هم نقش اول را برعهده می‌گرفتم. طراحی صحنه می‌کردم و بچه‌های هنرمندمان هر چیزی که می‌خواستم، فراهم می‌کردند. طراحی نمایش‌ها طوری بود که بچه‌ها را از اسارت خارج می‌کرد.

از نمایشنامه‌های آن دوران چیزی باقی مانده است؟

بعضی‌هایشان را بچه‌ها توانستند روی کاغذهای ریز انتقال بدهند. نمایش‌هایم در دفتری زیر خاک بود. نمایش‌نامه‌هایمان نباید لو می‌رفت و عراقی‌ها نباید می‌فهمیدند چه کسی چه کاری می‌کند. کاغذهای نمایش را در جایی جاساز می‌کردیم. مسئول نمایش‌های موصل می‌گفت در گوشه فلان اردوگاه در پلاستیک دفن است. سالی یک بار از جاساز درمی‌آمد و به آسایشگاه‌های دیگر می‌دادند و دست به دست می‌چرخید. بچه‌ها دیگر یاد گرفته بودند؛ هر آسایشگاه صد نفره چند نفر بازیگر هم داشت.

استقبال آزادگان از نمایش‌ها چطور بود؟

اگر کسی نمایشی را دیده بود و به اردوگاه دیگری می‌رفت برای بقیه هم تعریف می‌کرد و آنها هم سعی می‌کردند همان نمایش را کار کنند و همینطور می‌چرخید. من از کسی اقتباس نمی‌کردم و همه ایده‌های خودم بود. من فقط روی طنز کار می‌کردم. سعی می‌کردم طنز و تراژیک را با هم پیاده کنم. اردوگاه توقع نداشت کارم بخوابد. مسئول روحانی اردوگاه هوایمان را داشت تا کارمان تعطیل نشود. البته تنها بودم و خیلی خسته‌ام می‌کرد. تنها می‌نوشتم و طراحی و کارگردانی را هم تنهایی انجام می‌دادم. بقیه بچه‌ها فقط بازی می‌کردند. افراد دیگری نمایش‌های مذهبی را اجرا می‌کردند و من فقط طنز اجرا می‌کردم. نمایش‌هایی که احساس می‌کردم به شدت نیاز بچه‌هاست.

این نمایش‌ها چقدر در روحیه آزادگان تأثیر داشت؟

تقریباً در اردوگاه خودمان اینطوری شده بود که اگر آزاده‌ای کسالت داشت، مسئول فرهنگی از من خواهش می‌کرد که بیا با فلانی قدم بزن تا حالش خوب شود. در اردوگاه خودم ستاره بازیگری بودم. ما حواسمان به کار خودمان بود و در این بین ناگهان می‌دیدیم مسئول فرهنگی می‌گوید هوای فلانی را داشته باش نقشی به این شخص بده. من می‌گفتم نمی‌شود و او می‌خندید و می‌گفت این کار را انجام بده، در روحیه‌اش تأثیر دارد. من خیلی نمایش را با حرمت اجرا می‌کردم. مثلاً لهجه کردی و آذری را طوری اجرا می‌کردم که کسی ناراحت نمی‌شد. آزادگان نمایش‌های بدون لهجه را دوست نداشتند. ما دو مدل نمایش داشتیم. یکی نمایش‌های اردوگاهی و یکی نمایش‌های آسایشگاهی. نمایشگاه آسایشگاهی کوتاه بود، ولی اردوگاهی‌ها مثل فیلم سینمایی می‌شد. ۱۴ آسایشگاه داشتیم و ۱۴ اجرا می‌رفتیم. یادم می‌آید گاهی یک نمایش را صبح شروع می‌کردیم و غروب تمام شد. عراقی‌ها می‌رفتند و می‌آمدند و مجبور بودیم کار را تمام کنیم و دکورها را برداریم و دوباره بچینیم. حساب کنید حستان باید برمی‌گشت و خیلی کار سختی بود. آزادگان از صدای خنده‌هایشان می‌ترسیدند که مبادا عراقی‌ها متوجه کارشان بشوند. ناگهان صدای خنده صد نفر می‌پیچید و مدیریتش سخت بود. یکی از آزادگان ۱۳ بار یک نمایش‌مان را دیده بود. نمایش را هم در نهایت زیبایی اجرا می‌کردیم. من در نمایش‌هایم به تماشاگران مسلط می‌شدم. می‌دانستم چقدر می‌توانم آنها را بخندانم یا بگریانم.

بعد از آزادی فعالیت‌های هنری‌تان را ادامه دادید؟

اتفاقاً وقتی به کشور برگشتم، در رشته تلویزیون درس خواندم، ولی دیگر آن آدم‌هایی که می‌خواستم آنجا نبودند و دیگر دل و دماغ کار نبود. آن توقعاتی که داشتیم نبود و فضا نمی‌طلبید.

فکر می‌کردید در تابستان ۱۳۶۹ از اسارت آزاد شوید و هنگام آزادی حال و احوالتان چطور بود؟

وقتی آتش‌بس صورت گرفت سه گروه از اردوگاه را بیرون بردند. در ماشین با چشم بسته به کربلا رفتیم. بعد از هفت سال و نیم برای اولین‌بار بیرون می‌رفتیم و کربلا و نجف را می‌دیدیم. باز به اردوگاه آمدیم و دو سال طول کشید. وقتی خبر آمد گروهی از آزادگان را می‌خواهند آزاد کنند، باور نمی‌کردیم. وقتی این خبر را اعلام کردند من مریض شده بودم و قدرت بلند شدن نداشتم. سوءتغذیه گرفته بودم و ضعف بدنی خیلی شدیدی داشتم و احساس می‌کردم نهایت تا یک ماه دیگر زنده هستم. ناگهان خبر آزادی آمد و من جانی دوباره گرفتم و از جایم بلند شدم. نمی‌دانید برای اسرایی که هشت، نه سال در اسارت بودند، این خبر چه معنایی داشت. در مدت سه شب در آسایشگاه‌ها باز شد و ما توانستیم فضای بیرون و آسمان شب را ببینیم. نمی‌دانید آن لحظه چه احساسی دارد. بچه‌ها وسایل‌شان

را جمع می‌کردند و چیزهایی که پنهان کرده بودند، بیرون می‌آوردند. آزادگان شربت می‌دادند و از آن سمت عراقی‌ها میوه می‌آوردند. عراقی‌ها هم شادی می‌کردند. سربازانی که بالای سرمان بودند همه عوض شده بودند. سربازانی که خاطرات بدی از آنها داشتیم را عوض کرده بودند. آنها هم شادی می‌کردند که جنگ تمام شده است. شوق و ذوقش گفتنی‌ها دارد. غم و شادی در هم آمیخته بود. من و دیگر آزادگان با هم بزرگ شده بودیم. یک جوان ۲۰ ساله حالا ۲۸ سال سن داشت. ناراحتی‌مان جدا شدن از دوستان بود. شهرهایمان فرق داشت و هر کسی به نقطه‌ای از کشور می‌رفت. در کنار این ناراحتی از آن طرف شادی آزادی بود. می‌گفتیم دیگر بیرون می‌رویم و کسی کاری به ما ندارد. بعد نگرانی داشتیم که خانواده‌هایمان چه شرایطی دارند و وضعیت‌شان چگونه است.

مردم و خانواده هنگام ورودتان به میهن چه واکنشی داشتند؟

در روزهای اسارت در اردوگاه ما سیم‌خاردار اضافه کرده و دیوار کشیده بودند. من با دیدن این منظره خیلی دلم می‌گرفت. یکی از دوستانم می‌گفت ناراحت نباش یک روزی می‌آید که تمام این درها باز می‌شود و با احترام بیرون می‌رویم. دقیقاً هم همین شد. زمانی که از اردوگاه خارج شدیم، دو طرف اردوگاه نیروهای عراقی پیش‌فنگ داده بودند و ما از بین‌شان عبور و قلعه‌ای که سال‌ها داخلش بودیم را نگاه می‌کردیم. بیرونش را ندیده بودیم و منظره‌اش برایمان تازگی داشت. سوار اتوبوس شدیم و به میهن برگشتیم و حالمان خیلی عجیب بود.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۶۰۰۸

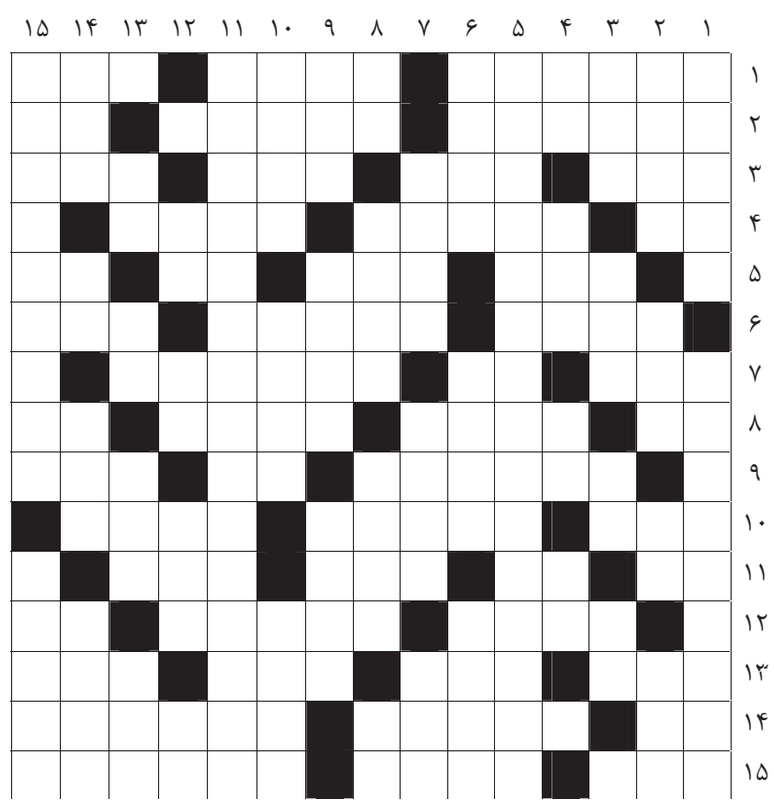

از راست به چپ

■ ۱ـ تیم فوتبالی در فرانسه- قانون مغولی- از حبوبات ■ ۲-گروهبان نیروی دریایی- وصف خانه قدیمی- تصدیق ایتالیایی ■ ۳ـ تیره- صدای رعد- لابیرنت- سلاح زیبای گوزن ■ ۴ـ نماد روشنایی- عطرمایه- کشور نیامی ■ ۵- مکزیکی‌اش معروف است- رد پا- نور اندک- صابون خیاطی ■ ۶- تجارت- صحت و تندرستی- هویج ■ ۷ـ همراه روزی- منقار کوتاه- رود و ایالتی در امریکا ■ ۸ـ گشاده- قهوه‌خانه فرنگی- اتومبیل باری سبک- خط‌کش مهندسی ■ ۹-گلبول سفید- سست و بی‌حال- عبرت ■ ۱۰ـ مخمصه- گوهر بی‌همتا- خدای یهود ■ ۱۱ـ راندن مزاحم- به دنیا آوردن- کشتی جنگی- مادر آذری ■ ۱۲- میوه تابستانی- از ابزار بیمارستانی- ضمیر غایب ■ ۱۳ـ تیم فوتبالی در یونان- اسب چاپار- خرس آذری- دوش ■ ۱۴ – طلا- در هر زمان- وکیلی که دادگاه خود برای متهم می‌گیرد ■ ۱۵ـ سریع خودمانی- ماسک- لیگ فوتبال امریکا

از بالا به پایین

■ ۱ـ برجسته- پرحرفی ■ ۲ـ از شهدای کربلا- جزا- کشور اروپایی- بله نجار ■ ۳ـ لوس- سلیقه- تکرار حرفی- تردید ■ ۴-یک و یک- نیاز صنف نانوا- پشته و تپه- نگاه خیره ■ ۵- رمان توماس مان، نویسنده آلمانی ■ ۶ـ روادید- جدار غشایی در بافت‌ها- سزاوار ■ ۷-از صنایع ادبی- مراسم- فلسفه ارسطو ■ ۸ـ عدد اول- نخ جراحی- گوجه- کوزه بزرگ ■ ۹ـ از حروف مقطعه قرآنی- خزنده خون‌آشام- فریاد شادمانی ■ ۱۰ـ سرنیزه- گوزن ایرانی- حرف هفتم یونانی ■ ۱۱ـ فلسفه اصالت وجود ■ ۱۲ـ شعیر- دختر لر- گوارا- کتف ■ ۱۳-بدی- یار گفت- چاره درد- پیمانه ■ ۱۴ـ خمیازه- ترش و شیرین- سبزی خرد کردنی- قلعه؛ حصار ■ ۱۵-از القاب ابن‌سینا- از ابزار دقیق اندازه‌گیری

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

۵		۶					۱	
	۷		۱					۴
		۱						۵
۹				۵				
۳	۶			۸				
						۲	۶	۱
	۵				۲			
۱		۷		۹				
					۳	۹	۴	

۸	۶	۶	۴	۱	۵	۷	۶	۲
۶	۷	۵	۶	۶	۲	۸	۴	۱
۲	۴	۱	۶	۸	۷	۶	۵	۶
۱	۲	۶	۶	۶	۴	۵	۷	۸
۶	۵	۶	۱	۷	۸	۶	۴	۲
۷	۸	۴	۲	۵	۶	۶	۱	۶
۵	۶	۶	۸	۴	۶	۷	۵	۱
۶	۶	۷	۵	۲	۱	۴	۸	۶
۴	۱	۸	۷	۶	۶	۲	۶	۵

جدول کلمات متقاطع
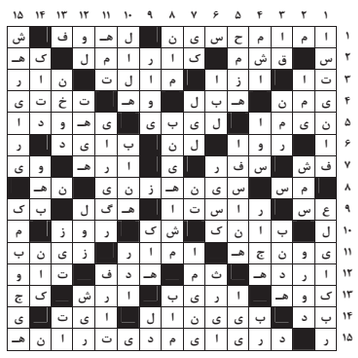
پاسخ جدول شماره ۶۰۰۷